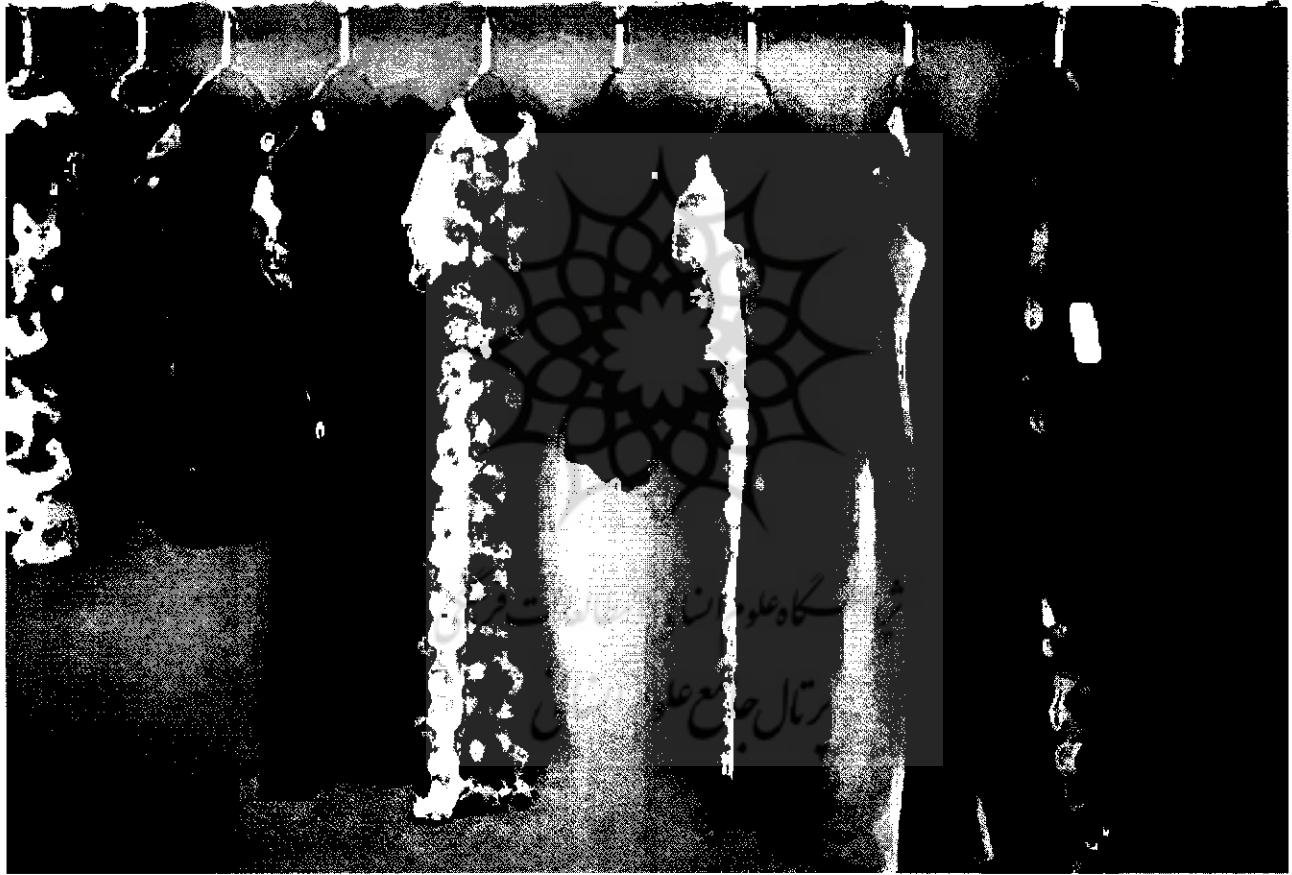


تاکیتانی

نویسنده: هارون
از جمله نویسندگان



نام واقعی تونی تاکیتانی واقعاً همین بود: تونی تاکیتانی.

به دلیل اسم و موهای مجعد و چشمان به گودنشسته اش، اطرافیان اش اغلب گمان می کردند که او باید بچه ای دورگه باشد. این مربوط به زمانی بود که جنگ تازه به پایان رسیده بود، زمانی که یک عالمه بچه های دورگه به وجود آمده بودند که یک رنگ شان

متعلق به سربازهای آمریکایی بود. ولی پدر و مادر تونی تاکیتانی، ژاپنی های صددرصد اصیل بودند. پدرش شوزابورو تاکیتانی یک نوازنده نسبتاً موفق ترومبون جاز بود، که چهار سال قبل از شروع جنگ جهانی دوم مجبور شد به دلیل مشکلی که با زنی مرتبط بود، توکیو را ترک کند. با خود اندیشید حالا که قرار است این شهر را ترک کند، بهتر است از ژاپن برود. بنابراین در حالی که فقط

ترومبونش را با خود داشت به چین سفر کرد. آن زمان فاصله شانگهای تا ناگاساکی فقط یک روز سفر با قایق بود. شوزابورو در ژاپن یا هر جای دیگر چیزی نداشت که بخواد به خاطر از دست دادن اش متأسف باشد. او بدون احساس پشیمانی توکیو را ترک کرد. با خود می گفت، بالاخره هر چه باشد شانگهای با آن وسوسه های خاص خودش در مقایسه با توکیو تطابق بیش تری

با شخصیت او دارد. در قسمت جلویی یک قایق که به زحمت در رودخانه یانگ تسه پیش می رفت ایستاده بود که برای اولین بار خیابان های زیبا و تمیز شانگهای را دید که در زیر نور آفتاب صبح می درخشیدند. و همان، کار خودش را کرد. انگار که نور آفتاب قول آینده ای بسیار روشن را به او داده بود. او بیست و یک سال داشت.

او در اوج آشوب جنگ نگری ای به خود راه نداد - از تجاوز ژاپن به چین گرفته تا حمله به پرل هاربر و انداختن دو بمب اتم. در حالی که درگیری های جنگ، جایی در دوردست ها رخ می داد، او در کلوب های شبانه شانگهای ترومبوش را می نواخت. شوزابورو تاکیتانی مردی بود که کوچک ترین تمایلی به این که بر تاریخ تأثیری بگذارد - یا حتی به آن فکر کند - نداشت. نهایت خواسته اش این بود که بتواند ترومبوش را بنوازد، سه وعده در روز غذا بخورد، و چند زن در اطراف خود داشته باشد. او همزمان هم آدمی متواضع بود و هم متکبر. عمیقاً خودمحور ولی در عین حال با اطرافیان خود مهربان و خوش رفتار بود، و به همین دلیل اطرافیان او را دوست داشتند. او که جوان و خوش تیپ و نوازنده ای با استعداد بود، هر جا که می رفت مثل کلاهی در یک روز برفی توی چشم می آمد. تعداد زنهایی که با آن ها رابطه داشت آن قدر زیاد بود که حساب از دستش در رفت بود. طولی نکشید که ترومبوش خوش آهنگش، از او شخصیت هیجان انگیزی در ژاپن ساخت.

شوزابورو استعداد خاصی در پیدا کردن دوستان «به دردیخور» داشت - هر چند خودش متوجه این استعداد خود نبود. او با افسران ارتش، مینیونرها و انواع آدم های متنوع که از راه های مختلف از جنگ، بهره های فراوان می بردند رابطه خوبی داشت. اکثر این افراد زیر پیراهن های خود تپانچه حمل می کردند و همیشه قبل از آن که از ساختمان خارج شوند چپ و راست خود را به دقت زیر نظر می گرفتند. شوزابورو تاکیتانی با چنین افرادی دوست می شد و آن ها هم هر وقت مشکلی برای شوزابورو پیش می آمد کمکش می کردند.

اما چنین استعدادی گاهی وقت ها می تواند به ضرر آدم باشد. وقتی جنگ به پایان رسید ارتباط های شوزابورو با این گونه افراد موجب شد که تحت تعقیب ارتش چین قرار بگیرد، بنابراین او را گرفتند و برای مدت طولانی زندانی اش کردند. هر روز سایر افرادی را که به دلیل مشابه زندانی شده بودند از سلول های شان بیرون می آوردند و بدون هیچ محاکمه ای اعدام می کردند. سرو کله نگهبان یک مرتبه پیدا می شد، آن ها را می گرفتند و کشتن کشتان به محوطه زندان می بردند و با شلیک گلوله ای از تپانچه مغز شان را بیرون می ریختند. شوزابورو با خود می گفت که از زندان جان سالم به در نخواهد برد. اما فکر مرگ، خیلی او را نمی ترساند. یک گلوله در مغزش شلیک

می کردند و بعد همه چیز تمام می شد. یک ثانیه درد. با خود می گفت، من تمام این سال ها زهر طور خواسته ام زندگی کرده ام. با زن های زیادی رابطه داشته ام، غذاهای خوشمزه زیاد خورده ام، حسابی خوش گذرانده ام. در زندگی چیز زیادی نیست که بخوام به خاطر از دست دادن شان متأسف باشم. از این ها گذشته، در وضعیتی قرار ندارم که بخوام از کشته شدن خود گولایه کنم. پیش آمده دیگر. صدها هزار ژاپنی در این جنگ مرده اند و خیلی از آن ها به شکل های وحشتناک تری کشته شده اند.

شوزابورو در حالی که انتظار می کشید تا نوبت اعدام خودش بشود، بی رها را تماشا می کرد که از پشت میله های پنجره کوچک زندان عبور می کردند و تصویر چهره زنهایی را بر روی دیوارهای کثیف سلول در ذهن خود تصور می کرد که با آن ها رابطه داشت. اما سرانجام معلوم شد که او یکی از تنها دو زندانی ژاپنی ای است که زنده از زندان آزاد شده اند و به کشور خود ژاپن بازگشته اند. آن یکی ژاپنی که یک افسر ارتش بود، تا آن زمان تقریباً دیوانه شده بود. شوزابورو در قسمت پیشین فایق ایستاده بود و در حالی که خیابان های شانگهای را که در فاصله ای دور در حال محو شدن بودند، نگاه می کرد با خود اندیشید: «زندگی؛ هرگز آن را درک نخواهم کرد.»

شوزابورو تاکیتانی که لاغر و نحیف شده بود و دارایی قابل ذکری نداشت در بهار ۱۹۴۶ نه ماه پس از تمام شدن جنگ به ژاپن برگشت. در آن جا متوجه شد که خانه پدر و مادرش در حمله شدید هوایی ماه مارس ۱۹۴۵ به توکیو، آتش گرفته و نابود شده و پدر و مادرش هم مرده اند. تنها برادرش، بدون آن که ردی از خود بر جا بگذارد در جبهه برمه ناپدید شده بود. به عبارت دیگر شوزابورو اکنون در دنیا تنها بود. با این حال این مسئله شوک بزرگی برای او نبود، این مسئله غمگین اش هم نمی کرد. او البته فقدان را قبلاً تجربه کرده بود و متقاعد شده بود که هر کسی دیر یا زود در تنهایی از این دنیا می رود. او در دهه سی عمرش بود، سنی که آدم شکایت از بابت تنهایی را پشت سر گذاشته. احساس می کرد که انگار ناگهان چندین سال پیرتر شده. اما جنبه احساسی قضیه برای او همه اش همین بود. هیچ حس عاطفی دیگری در او به وجود نیامد. هر چه بود شوزابورو جان سالم به در برده بود و می بایست به فکر پیدا کردن راه هایی برای ادامه زندگی باشد.

از آن جایی که او فقط یک کار بلد بود

بعضی از دوستان قدیمی اش را پیدا کرد و با هم یک گروه کوچک جاز راه انداختند و کار نوازندگی شان را در پادگان های نظامی آمریکایی ها شروع کردند. استعدادش در دوست شدن با دیگران باعث شد بتواند با یک سرگرد آمریکایی که عاشق جاز بود آشنا شود. این سرگرد آمریکایی ایتالیایی، اهل نیوجرسی بود و خودش هم کلارینت را خیلی خوب می نواخت. دوتایی شان اغلب در وقت های آزاد با هم موسیقی می نواختند. این سرگرد که افسر سررشته داری بود می توانست تمام صفحه های گرامافون را مستقیماً از ایالات متحده بپراش تهیه کند؛ شوزابورو هم به اقامتگاه آن سرگرد می رفت و به جاز شاد بابی هکت، جکی تی گاردن و بنی گودمن گوش می کرد و بسیاری از قطعات فی البداهه آن ها را یاد می گرفت. سرگرد هم حور خوراکی و شیر و لیکور برای او می آورد، چیز هایی که آن روزها تهیه شان خیلی مشکل بود. شوزابورو با خود اندیشید نه، خیلی هم بد نیست، برای زنده بودن دوره بدی نیست.

در سال ۱۹۴۷ با یکی از خوشاوندان دور مادرش ازدواج کرد. آن ها یک روز به طور اتفاقی توی خیابان به هم برخوردند، و در حین نوشیدن چای در مورد خوشاوندان خیرهایی را با هم رد و بدل کردند و درباره روزهای قدیمی با هم حرف زدند. طولی نکشید که از هم جدا شدند - احتمالاً به دلیل این که زن حامله شده بود. دست کم این چیزی بود که تونی تاکیتانی از پدر خود شنیده بود. مادرش دختر زیبا و آرامی بود ولی از سلامت بدنی چندانی برخوردار نبود. او یک سال بعد از ازدواجش بچه به دنیا آورد، و سه روز بعد مرد. به همین سادگی. و به همان سادگی جسدش سوزانده شد، به سرعت و در سکوت. او در زندگی اش هیچ مشکل قابل ذکری نداشت. موضوع فقط این بود که او محو شد و به نیستی رفت، مثل کسی که به پشت صحنه برود و کلیدی را بزند و لامپ ها را خاموش کند.

شوزابورو تاکیتانی نمی دانست که در مورد این قضیه چه حسی باید داشته باشد. او با این گونه احساسات بیگانه بود. به نظر می رسید که نمی تواند بفهمد مرگ چیست، و نیز نمی توانست به نتیجه برسد که این مرگ، به خصوص چه حسی باید در او ایجاد کند. تنها کاری که می توانست بکند این بود که تمام آن را به عنوان عمل انجام شده ببлед. به همین خاطر احساس کرد که یک چیز پهن صفحه مانند در سینه اش جا

گرفته است. در مورد این که آن چیز چه بود یا چرا آن جا بود چیزی نمی دانست. آن چیز همان جا ماند و دیگر نگذاشت به آن چه رخ داده بود فکر کند. او پس از مرگ همسرش تا یک هفته تمام به هیچ چیز فکر نکرد. حتی بچه ای را که در بیمارستان جا گذاشته بود فراموش کرده بود.

آن سرگرد، شوزابورو را به زیر بال حمایت خود گرفت و هر کاری از او برمی آمد برای تسلی او انجام داد. تقریباً هر روز در پادگان می نوشیدند. سرگرد به شوزابورو می گفت: «باید بر خودت مسلط باشی. تنها کاری که باید انجام بدی اینه که اون بچه رو خوب تربیت کنی.» این حرف ها هیچ معنا و مفهومی برای شوزابورو نداشتند، او فقط سرش را تکان می داد. سرگرد یک روز، ناگهانی گفت: «یک فکری دارم. بذار من قیم بچه بشم. به اسم هم واسه ش می ذارم.»

سرگرد اسم کوچک خودش را پیشنهاد کرد: «تونی.» البته تونی اسمی نبود که بتوان روی یک بچه ژاپنی گذاشت، ولی سرگرد هرگز به چنین مسئله ای فکر نکرده بود. شوزابورو وقتی به خانه خود رفت نام تونی تاکیتانی را بر روی تکه ای کاغذ نوشت و آن را به دیوار زد. تا چندین روز به آن زل زد. تونی تاکیتانی، بد نیست، بد نیست. با خود اندیشید، اشغال ژاپن توسط آمریکا احتمالاً تا مدتی طول خواهد کشید و یک نام آمریکایی ممکن است روزی به درد پسرش بخورد.

ولی برای خود آن بچه، زندگی کردن با داشتن چنین نامی خیلی جالب نبود، بسرها در مدرسه به او می گفتند «دورگه»، و هر وقت که نام خود را به دیگران می گفت آن ها با حالتی حاکی از حیرت یا بیخبری به او نگاه می کردند. بعضی از مردم این اسم او را یک شوخی بی مزه می دانستند، و بعضی از اسم او عصبانی می شدند. برای یک سری از افراد به خصوص روبرو شدن با کودکی به نام تونی تاکیتانی به معنای سر باز کردن زخم های کهنه بود.

چنین برخوردهایی باعث می شد پسرک از همه کنار بکشد. او هرگز با کسی دوست صمیمی نشد، ولی این موضوع برایش ناراحت کننده نبود. تنهایی برایش طبیعی بود. نوعی مقدمه برای زندگی بود. پدرش با گروه جاز خود همیشه در حال سفر بود، و وقتی تونی کوچک بود، یک خدمتکار زن می آمد تا از او مراقبت کند. اما وقتی به سان های آخر دیستان رسید، دیگر می توانست بدون آن خدمتکار از پس



کارهای خودش بر بیاید. خودش آشپزی می‌کرد، به هنگام شب در خانه را قفل می‌کرد و به تنهایی می‌خوابید. این‌طور زندگی بهتر از آن بود که کسی بالای سرش باشد و مدام غر بزند. شوزابورو تاکیتانی دیگر هرگز ازدواج نکرد البته او کلی دوست دختر داشت، ولی هیچ‌یک را به خانه نمی‌آورد. او نیز مثل پسرش به مراقبت از خود عادت داشت. پدر و پسر آن‌گونه که کسی ممکن بود تصور کند تفاوتی با هم نداشتند. ولی با توجه به خصوصیات آن دو که به‌طور برابر به تنهایی عادت کرده بودند، هیچ‌کدام در گشودن سفره دل خود برای دیگری پیش قدم نشد. هیچ‌کدام نیازی به این کار حس نمی‌کردند. شوزابورو تاکیتانی شایستگی پدر بودن را نداشت و تونی تاکیتانی، شایستگی پسر بودن را.

تونی تاکیتانی نقاشی کردن را خیلی دوست داشت و ساعت‌ها در اتاق در بسته می‌نشست و فقط نقاشی می‌کرد. بیش‌تر از همه دوست داشت وسایل و ابزار فنی را نقاشی کند. نوک مدادش را مثل سوزن تیز می‌کرد و نقاشی‌های دقیقی از دو چرخه و رادیو و موتور و ماشین و این‌چنین چیزها می‌کشید. اگر گیاهی را نقاشی می‌کرد، تک‌تک آوندهای تک‌تک برگ‌ها را می‌کشید. این‌تها شیوه نقاشی کردن بود که او می‌شناخت. نمرات درس هنرش برعکس بقیه دروس همیشه عالی بود و معمولاً در مسابقات هنری مدرسه برنده جایزه اول می‌شد.

بنابراین کاملاً طبیعی بود که تونی تاکیتانی از دبیرستان به هنرکده برود و صاحب حرفه تصویرگری بشود. هرگز نیازی نداشت که به حرفه‌های دیگر فکر کند. در حالی که جوانان اطراف او یا خود کلنچار می‌رفتند که در زندگی چه حرفه‌ای را انتخاب کنند، او همچنان به نقاشی کردن از روی آلات فنی ادامه داد، بدون این‌که به کار دیگری فکر کند. و از آن‌جایی که در آن دوره اکثر جوانان با شور و هیجان و خشونت علیه دولت حاکم فعالیت می‌کردند، هیچ‌کدام از هم‌سن‌وسالانش چیز باارزشی در هنر سودآور او نمی‌دیدند.

استادانش در هنرکده با لبخندی کج و معوج کارهایش را نگاه می‌کردند. هم‌کلاسی‌هایش از کارهای او باین عنوان که فاقد محتوای ایدئولوژیک است انتقاد می‌کردند. تونی نمی‌توانست سر در بیاورد اهمیت کار آن‌ها در چیست، با آن «محتوای ایدئولوژیک» شان. کار آن‌ها از نظر تونی، نپخته، زشت و نادرست بود. ولی وقتی از دانشکده فارغ‌التحصیل شد همه چیز برایش تغییر کرد. تونی تاکیتانی به‌خاطر تکنیک‌های واقع‌گرایانه‌ای که در نقاشی‌هایش به کار می‌برد، هرگز مشکلی برای پیدا کردن کار نداشت. هیچ‌کس نمی‌توانست نظیر دقتی را که او در کشیدن آن دستگاه‌ها و ساختمان‌های پیچیده به کار می‌برد، در کار کس دیگر بیابد. همه می‌گفتند: «از واقعی هم واقعی‌تر است.» طرح‌های او از عکس‌ها هم دقیق‌تر بودند و وضوحی داشتند که هرگونه توضیحی درباره‌شان بی‌مورد بود. ناگهان او به تصویرگری تبدیل شد که همه مجبور بودند برای کارشان پیش او بروند. او همه‌چیز نقاشی‌ای می‌کشید - از جلد مجلات اتوموبیل گرفته تا تصاویر تبلیغاتی. از این کار خود لذت می‌برد و پول خوبی هم به هم زد. او که اهل هیچ تفریحی نبود تا پول خود را تپاه کند، تا سی و پنج سالگی توانست ثروت اندکی جمع کند. یک خانه بزرگ در ستاگایا (حومه‌ای اعیان‌نشین در توکیو) خرید و صاحب چندین آپارتمان شد و با گرفتن کرایه آن‌ها، برای خود ایجاد درآمد کرد. حساب‌ساز او به تمام جزئیات رسیدگی می‌کرد.

تونی تا این مرحله از زندگی‌اش بازن‌های زیادی رابطه داشت. حتی با یکی از آن‌ها برای مدت کوتاهی زندگی کرده بود، اما هرگز به ازدواج فکر نکرده بود، هرگز نیازی به ازدواج ندیده بود. آشپزی، نظافت و شست‌وشو را خودش می‌توانست انجام بدهد و وقتی به دلیل شغلش نمی‌توانست به کارهای خانه برسد، یک زن خدمتکار را استخدام می‌کرد. هرگز میلی به داشتن بچه در خود حس نکرد. او فاقد آن جذبیه خاص پدرش بود و هیچ دوست صمیمی‌ای نداشت. دوستی که مثلاً بیاید از او توصیه‌ای بخواهد یا پیش او به رازی اعتراف کند و یا

حتی با او چیزی بنوشد. ولی رابطه‌اش با مردمی که هر روز می‌دید کاملاً طبیعی بود. هیچ‌اهل غرور و لاف نبود. هیچ‌گاه عذر و بهانه نمی‌آورد یا در مورد دیگران حرفی نمی‌زد، و هر کسی هم که او را می‌شناخت با او خوب بود. هر دوسه سالی پدر خود را می‌دید، آن هم به‌طور اتفاقی در حین انجام کاری. وقتی کارشان تمام می‌شد هیچ‌کدام حرف چندانی نداشتند که به هم بزنند. بنابراین زندگی تونی تاکیتانی همچنان ساکت و آرام می‌گذشت.

یک روز تونی تاکیتانی بی‌هیچ زمینه‌ای عاشق شد. آن دختر به‌طور پاره‌وقت برای یک شرکت چاپ و نشر کار می‌کرد و به دفتر کار تونی تاکیتانی می‌آمد تا تصاویر نقاشی‌شده را از آن‌جا ببرد. او یک دختر بیست‌و دو ساله متین و موقر بود با لبخندی دلنشین، اجزای صورتش به اندازه کافی دلپذیر بود، اما واقعیت این بود که زیبایی آن‌چنانی نداشت. با این حال، این دختر چیزی در خود داشت که قلب تونی تاکیتانی را بدجور به تیش می‌انداخت. لحظه‌ای که او را دید سینه‌اش فشرده شد و به سختی می‌توانست نفس بکشد. نمی‌توانست بفهمد آن دختر چه چیزی در خود دارد که این‌گونه او را متقلب کرده است.

دومین چیزی که توجه تونی را به خود جلب کرده بود، نوع پوشش دختر بود. او کلاً هیچ علاقه خاصی به نوع پوشش مردم نداشت، ولی لباس این دختر آن‌قدر شگفت‌انگیز بود که عمیقاً بر او تأثیر گذاشت. در واقع می‌توان گفت که برای او تکان‌دهنده بود. زن‌های زیادی بودند که لباس‌های شبی می‌پوشیدند و یا خیلی‌ها که برای خود نمایی لباس می‌پوشیدند، اما این دختر با همه آن زن‌ها متفاوت بود، کاملاً متفاوت. او آن‌چنان ساده و بی‌تکلف و باوقار لباس می‌پوشید که انگار پرندۀ‌ای بود که برای سفر به دنیایی دیگر، نسیمی مخصوص را بر تن کرده باشد. هرگز زنی را ندیده بود که شیوه لباس‌پوشیدن‌اش تا این اندازه وجدآور باشد.

وقتی دختر رفت، تونی تاکیتانی پشت میز

خود نشست، گنج و منگ، نتوانست کاری انجام دهد، تا این‌که غروب شد و دفتر کارش تاریک. روز بعد به ناشر زنگ زد و بهانه‌ای پیدا کرد تا دختر را به دفتر کار خود بکشاند. وقتی کارشان تمام شد تونی دختر را برای ناهار دعوت کرد. در حین صرف غذا در حد چند جمله کوتاه با هم حرف زدند. گرچه پانزده سال با هم اختلاف سن داشتند، دریافتند که نقاط اشتراک فراوانی دارند و این تقریباً عجیب بود. در مورد هر چیزی با هم توافق داشتند. تونی هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بود، و دختر هم همچنین. دختر در ابتدا اندکی نگران و دست‌پاچه بود، ولی کم‌کم آرام گرفت تا این‌که با خیال راحت می‌خندید و صحبت می‌کرد. هنگامی که از هم جدا می‌شدند، تونی گفت: «تو خیلی خوب می‌دونی چه طوری باید لباس بپوشی.» دختر با لبخندی آمیخته به شرم گفت: «من لباس دوست دارم. بیش‌تر پول‌هام خرج لباس می‌شه.»

بعد از آن چندبار با هم قرار گذاشتند. برای قرارشان جای خاصی را انتخاب نمی‌کردند، فقط جاهای ساکت، طوری که بتوانند ساعت‌ها بنشینند و صحبت کنند، درباره گذشته‌شان، کارشان، و این‌که درباره فلان و بهمان چه نظری دارند. آن‌ها انگار هیچ‌وقت از صحبت با هم خسته نمی‌شدند؛ گویی خلا، یکدیگر را زیر می‌کردند.

پنجمین باری که همدیگر را دیدند، تونی از دختر تقاضای ازدواج کرد. اما دختر دوست‌پسری داشت که از دوره دبیرستان با او آشنا بود. دختر اعتراف کرد که رابطه آن‌ها با گذشته زمان دیگر آرمانی نیست و حالا هر وقت همدیگر را می‌بینند سر احتماقانه‌ترین چیزها با هم جروبحث می‌کنند. در واقع دیدن دوست‌پسرش به هیچ‌وجه به اندازه دیدن تونی تاکیتانی دلپذیر و جالب نبود، ولی با این‌همه این بدان معنا نبود که او می‌تواند به راحتی با دوست‌پسر خود قطع رابطه کند. دختر برای خود دلایلی داشت، حال هر دلیلی، و گذشته از همه این‌ها آن دو پانزده سال اختلاف سن داشتند، دختر هنوز جوان و بی‌تجربه بود. می‌گفت



نمی داند این فاصله سنی در آینده چه تأثیری خواهد داشت. گفت باید فکر کند.

هر روزی را که دختر به فکر کردن می گذراند، برای تونی تاکیتانی گذراندن یک روز دیگر در جهنم بود. نمی توانست کار کند. می نوشید، در تنهایی. ناگهان تنهایی اش به فشاری خردکننده تبدیل شد. شد مایه رنج و عذاب. شد زندان. با خود گفت قبلاً هرگز متوجه تنهایی خودم نبودم. با چشممانی پر از باس به دیوارهای ضخیم دورتادور خود نگاه می کرد و با خود می اندیشید اگر بگوید با من ازدواج نمی کند خودم را خواهم کشت.

به دیدن دختر رفت و به او گفت دقیقاً چه احساسی دارد؛ این که تا آن موقع زندگی اش چه قدر در تنهایی می گذشته و چه سالهایی را از دست داده و این که او چگونه سبب شده به همه این هایی ببرد.

اوزن جوان باهوشی بود. از تونی تاکیتانی خوشش می آمد. از همان اول نظر خوبی نسبت به تونی داشت و هر بار که او را می دید علاقه اش به او پیش تر می شد. نمی دانست آیا باید نام این را عشق بگذارد یا نه. اما احساس می کرد که تونی تاکیتانی چیز فوق العاده ای در درون خود دارد و این که اگر با تونی ازدواج کند خوشبخت خواهند شد. بنابراین از دواج کردن.

تونی تاکیتانی وقتی با آن دختر ازدواج کرد، به دوران زندگی در تنهایی پایان داد. وقتی صبح از خواب برمی خاست، اولین کاری که می کرد این بود که به دنبال او بگردد، وقتی می دید که در کنارش خوابیده خیمایش راحت می شد. وقتی همسرش سر جایش نبود، نگران می شد و خانه را برای پیدا کردن او می گشت. این که دیگر احساس تنهایی نمی کرد برایش چیز عجیبی بود. از آن جایی که به تنهایی خود پایان داده بود، می ترسید که مبادا احتمالاً دوباره تنها بشود. این سؤال مدام به سراغش می آمد؛ اگر چنین اتفاقی بیفتد چه کار باید بکنم؟ بعضی وقت ها این ترس موجب می شد عرق سردی بر بدنش بنشیند. اما وقتی به زندگی جدید خود

عادت کرد و ظاهراً از احتمال ناپدید شدن همسرش کاسته شد، آن نگرانی کم کم برطرف شد. سرانجام به ثبات دست پیدا کرد و در زندگی شاد و پر از آرامش خود فرو رفت.

یک روز همسرش گفت که می خواهد ببیند پدرشوهرش چگونه آهنگ می نوازد. پرسید: «به نظرت آگه بریم به موسیقی اش گوش بدمیم ناراحت می شه؟» تونی گفت: «احتمالاً نه.» به یک کلوب شبانه که شوزابورو تاکیتانی در آن موسیقی اجرا می کرد رفتند. از زمان بچگی تا حالا این اولین باری بود که تونی تاکیتانی می رفت تا به موسیقی پدرش گوش بدهد. شوزابورو دقیقاً همان موسیقی ای را می نواخت که سالیان پیش می زد، همان آهنگ هایی که تونی در بچگی بارها از صفحه های گرامافون شنیده بود. سبک نوازندگی شوزابورو آرام و دلپذیر و تحسین برانگیز بود. البته هنر نبود، اما موسیقی ای بود که به دستان هنرمند یک آدم حرفه ای اجرا می شد، و این موسیقی می توانست لحظات خوشی را برای جمعیتی از مردم فراهم کند.

اما خیلی زود چیزی جلوی نفس کشیدن تونی تاکیتانی را گرفت، گویی او لوله ای بود که به آهستگی اما به طور مهارتشدنی از فاضلاب پر می شد. دیگر نتوانست آن جا بنشیند. نمی توانست این حس را نداشته باشد که آهنگی که اکنون دارد می شنود فقط تفاوتی جزئی با آهنگی دارد که پدرش در زمان بچگی او می نواخت. تونی آن آهنگ را البته سال ها پیش شنیده بود و با گوش یک بچه هم شنیده بود، ولی این تفاوت به نظرش بسیار مهم بود؛ البته این تفاوت زیاد نبود، ولی خیلی مهم بود. می خواست بالای سن برود، دست پدرش را بگیرد و از او بپرسد: «چه شده، چه چیز تغییر کرده پدر؟» ولی این کار را نکرد. او هرگز نمی توانست توضیح بدهد که در ذهنش چه می گذرد. برعکس پشت میز خود همچنان نشست تا این که اجرای پدرش به پایان رسید و در این ضمن هم، بیش از حد معمول می نوشید. وقتی برنامه پدرش تمام شد، او و همسرش دست زدند و به خانه رفتند.

غم و غصه ای در زندگی این زوج نبود. هرگز با هم جروبحث نمی کردند، و با هم خیلی خوش بودند، گردش می کردند، سینما می رفتند، سفر می رفتند، تاکیتانی مثل همیشه در کارش موفق بود، و همسر بسیار جوانش با مهارت قابل توجهی خانه و اداره می کرد. اما یک چیز بود که تونی را تا حدودی نگران کرده بود و آن علاقه همسرش به خرید بیش از اندازه لباس بود. وقتی پارچه ای را می دید، انگار دیگر نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. قیافه اش حالت عجیبی پیدا می کرد و حتی صدایش هم تغییر می کرد. تونی تاکیتانی اولین باری که این تغییرات را در همسرش دیده بود، گمان کرده بود که حال همسرش ناگهان بد شده است. البته او قبل از ازدواج شان متوجه این قضیه شده بود. اما به هنگام گذراندن ماه عسل بود که قضیه کم کم جدی به نظر رسید. وقتی برای ماه عسل به اروپا رفتند، همسرش در آن جا آن قدر لباس خرید که تونی تاکیتانی حیرت کرد. در میلان و پاریس از صبح تا شب از این بوتیک به آن بوتیک می رفت، مثل جن زده ها. آن ها اصلاً از مناظر تماشایی اروپا دیدن نکردند. به جای این که از کلیسای بزرگ ایتالیا یا موزه لوردر پاریس دیدن کنند به والتینو، میسونی، سن لرن، جیونچی، فروگامو، ارمی، چروتی و جیانفرانکو فره می رفتند. و همسرش در حالی که مسحور شده بود، هر چیزی را که دستش به آن می رسید می خرید و تونی تاکیتانی هم دنبالش بود و صورت حساب ها را می پرداخت. تونی تاکیتانی تقریباً نگران بود که مبادا ارقام برجسته روی کارت اعتباری اش ساییده شود.

وقتی به ژاپن برگشتند، او هنوز از تب و تاب خرید لباس نیفتاده بود. همچنان تقریباً هر روز لباس می خرید. تعداد لباس هایش سر به آسمان می زد. برای جادادن آن لباس ها، تونی دستور داد چندین کمد لباس و نیز یک جاکفشی برای کفش های همسرش بسازند. با همه این ها جای کافی برای همه چیز وجود نداشت. سر آخر، داد یکی از اتاق ها را به صورت کمد دریاوردند. آن ها

در آن خانه بزرگ شان اتاق زیاد داشتند، و پول هم مسئله ای نبود. از همه این ها گذشته عجیب این که او هر چه می خرید می پوشید و هر وقت لباس تازه ای داشت آن قدر خوشحال به نظر می رسید که تونی تصمیم گرفت از بابت این عادت همسرش گله نکند. با خود گفت، هیچ کس کامل نیست.

وقتی تعداد لباس های او آن قدر زیاد شد که دیگر در آن اتاق مخصوص هم برای آن ها جا نبود، حتی تونی تاکیتانی هم دچار شک و دودلی شد. یک بار وقتی همسرش بیرون رفته بود، لباس های او را شمرد. پیش خودش حساب کرد که همسرش می تواند روزی دوبار لباس های خود را عوض کند و با این حال تقریباً تا دو سال لباس تکراری بر تن نکند. او چنان سرگرم خریدن لباس بود که وقتی برای پوشیدن شان نداشت، از خود پرسید که شاید همسرش مشکل روانی دارد. با خود گفت، اگر چنین باشد باید جلوی این عادت او را بگیرد.

بالاخره یک شب بعد از شام تصمیم خود را گرفت. به همسرش گفت: «بد نیست یه خرده از لباس خریدن ات کم کنی. صحبت پول نیست ها، اصلاً منظورم پول نیست. من هیچ اعتراضی به این که تو چیزهای مورد نیازت رو بخری ندارم، تازه خودم هم خوشم می آد تو فشننگ و شیک بگردی، اما مسئله اینه که تو واقعاً به این همه لباس گرون احتیاج داری؟» همسرش نگاه خود را پایین انداخت و چند لحظه ای در این مورد فکر کرد. بعد به او نگاه کرد و گفت: «خب، آره، حق با توست. من به این همه لباس نیاز ندارم. خودم هم می دونم. ولی مسئله اینه که نمی توئم جلوی خودم رو بگیرم.» قول داد که بتواند خودش را کنترل کند. «آگه به این وضع ادامه بدم، خونه تا چند وقت دیگه پر می شه از لباس های من.»

و بنابراین او خود را یک هفته در خانه حبس کرد تا بدین طریق دیگر لباس فروشی ها را نبیند. در این یک هفته خیلی عذاب کشید. احساس می کرد دارد در سیاره ای با هوای اندک قدم می زند. هر

روز وقت خود را در آن اتاقی می گذراند که پر از لباس بود؛ لباس ها را یکی یکی برمی داشت و به آن ها خیره می شد. بر روی پارچه لباس هادست می کشید، بوی شان را استنشاق می کرد، می پوشیدشان و بعد خودش را در آینه نگاه می کرد. اما هر چه پیش تر به خود نگاه می کرد بیش تر تمایل پیدامی کرد که یک لباس تازه بخرد. میل به خریدن لباس های تازه غیر قابل تحمل شد. اصلاً نمی توانست در مقابل این میل مقاومت کند.

البته او عمیقاً عاشق شوهر خود بود و به او احترام می گذاشت. می دانست که حق با شوهرش است. به یکی از بوتیک های مورد علاقه خود زنگ زد و پرسید آیا می تواند کت و دامنی را که ده روز پیش خریده بود و هرگز نبوشیده بود برگرداند. به او جواب دادند: «بله خانم، حتماً.» او یکی از بهترین مشتریان آن بوتیک بود؛ و آن ها می توانستند چنین نفعی به او بکنند. او آن کت و دامنی را توی رنوی آبی رنگ خود گذاشت و سوار آن شد و به بازار شلوغ آنویاما رفت. لباس ها را به آن ها برگرداند و یک کارت اعتباری گرفت. دیگری نگاه نکند، شتابان به سمت ماشین خود رفت و سوار آن شد و مستقیم به طرف خانه رانندگی کرد. از این که آن لباس ها را برگردانده بود احساس سبکی می کرد. با خودش گفت، بله درست است، من به آن لباس ها احتیاج نداشتم. آن قدر کت و دامنی دارم که برای تمام عمرم کافی است. اما وقتی سر چهارراهی ترمز کرد و منتظر خاموش شدن چراغ قرمز شد، فقط فکر آن کت و دامنی در سرش بود. رنگ و نوع برش و پارچه آن. تمام جزئیات را به وضوح به یاد داشت. طوری آن کت و دامنی را تصور می کرد که انگار جلوی رویش بود. پیشانی اش عرق کرد. درحالی که دست هایش محکم بر روی فرمان بود، نفس بلند و عمیقی کشید و چشمان خود را بست. درست همان لحظه ای که چشمان خود را باز کرد، دید که چراغ سبز شده، به طور غیرارادی پدال گاز را فشار داد.

یک کامیون بزرگ که راننده اش، داشت سعی می کرد از تقاطع بگذرد با سرعت تمام آمد و زد به پهلوی رنو. دیگر چیزی نفهمید.

حالا دیگر تونی تاکیتانی بود و یک اتاق پر از لباس های سایز ۲ و یک صدویست جفت کفش. در مورد این که با این لباس ها و کفش ها چه کند، هیچ فکری به ذهنش نمی رسید. قصد نداشت تمام لباس های همسرش را تا آخر عمر پیش خود نگه دارد، بنابراین به یک دلال فروش لباس زنگ زد و قبول کرد کلاه ها و باقی چیزها را به اولین قیمتی که آن دلال پیشنهاد می کرد بفرود. جواب ها و لباس های زیر را توی دستگاه زیباله سوز توی حیاط انداخت و سوزاند. آن قدر لباس و کفش آن جا بود که حالا حالا ها کار داشت، بنابراین تونی آن ها را همان طور آن جا رها کرد. بعد از مراسم خاکسپاری او خودش را در آن اتاق که به شکل کمد درآورده شده بود حبس کرد و تمام روز را با خیره شدن به ردیف لباس ها گذراند.

ده روز بعد تونی تاکیتانی در روزنامه یک آگهی داد در مورد استخدام یک همکار مؤنث؛ سایز لباسش ۲. قد تقریباً یک متر و شصت، اندازه پا ۶، با حقوق مکنی و شرایط مطلوب. چون حقوقی که او در آگهی آورده بود بیش از حد بالا بود، سیزده زن در آتلیه اش واقع در منیامی آنویاما حاضر شدند تا با آن ها مصاحبه شود. معلوم شد که پنج نفر از آن ها در مورد اندازه لباس شان دروغ می گویند. از هشت نفر باقی مانده او زنی را انتخاب کرد که اندامش بیش ترین شباهت را به اندام همسرش داشت. زنی در اواسط بیست سالگی اش با چهره ای معمولی. یک بلوز سفید ساده و یک پیراهن آبی تنگ پوشیده بود. لباس ها و کفش هایش تمیز اما کهنه بودند.

تونی تاکیتانی به آن زن گفت: «کار این جا سخت نیست. از ساعت نه صبح می آیی تا پنج غروب، به تلفن جواب می دی، تصویرها رو به صاحب هاشون تحویل می دی، وسایل مورد نیازم رو تهیه می کنی، فتوکپی

می گیری - از این جور کارها، فقط یک شرط هست. من تازگی همسرم رو از دست دادم، یک عالمه از لباس هایش در خانه است. بیش تر لباس هایی که ازش باقی مونده، نو هستن و یا خیلی ازشون استفاده نکرده. چیزی که می خوام اینه که وقتی این جا کار می کنی لباس های همسرم رو به جای لباس اونفروزم بیوشی. می دونم که این مسئله ممکنه از نظر شما عجیب باشه، اما باور کن از این کارم هیچ قصد و غرضی ندارم. این کارم فقط برای اینه که بتونم با فوت همسرم کنار بیام. اگه شما دوروبر من لباس های همسرم رو پوشیده باشی، مطمئنم که با مرگ همسرم کنار خواهم آمدم.»

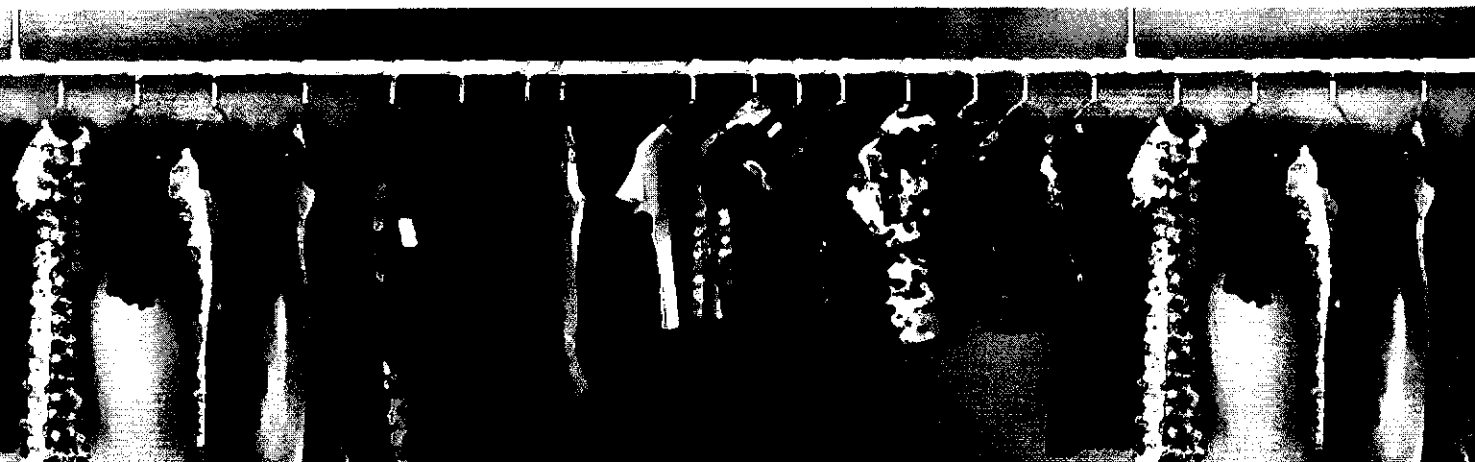
زن جوان درحالی که لب می گزید به این پیشنهاد فکر کرد. این تقاضا همان طور که خودش گفته بود تقاضای عجیبی بود - آن قدر عجیب که زن نمی توانست از آن سر در بیاورد. البته او آن قسمت از این تقاضا را که مربوط به مرگ همسر او بود می فهمید و نیز این که همسر او کلی لباس از خود باقی گذاشته است، ولی این که چرا باید در حین کار لباس همسر او را بر تن کند، برایش قابل فهم نبود. طبیعی بود که پیش خود فکر کند مسئله فراتر از چیزی است که از ظاهر امر بر می آید. ولی پیش خود اندیشید که این مرد آدم بدی به نظر نمی آید. برای پی بردن به این قضیه کافی بود آدم به طرز حرف زدن اش توجه کند. شاید مرگ همسرش به قوای فکری اش ضربه وارد کرده بود، اما او آن طور آدمی به نظر نمی رسید که بخواید به خاطر چنین چیزی به دیگری آسیب برساند. و بالاخره خود زن هم به کاری احتیاج داشت. او خیلی وقت بود که به دنبال کار می گشت، بیمه بیکاری اش رو به اتمام بود و احتمالاً هرگز نمی توانست کاری پیدا کند که حقوقش به خوبی حقوق این کار باشد.

زن گفت: «فکر می کنم بتونم درک کنم. به نظرم بتونم کاری رو که از من می خواهید انجام بدم. اما می شه اول اون لباس هایی رو که باید بیوشم نشونم بدین؟ بهتره اول امتحان کنم ببینم اندازه همستن یا نه.»

تونی تاکیتانی گفت: «حتماً و زن را به خانه خود برد و آن اتاق مخصوص رانشان داد. زن هرگز آن همه لباس را در یک جا ندیده بود، به جز در یک فروشگاه بزرگ. معلوم بود که آن لباس ها گران قیمت و دارای کیفیت عالی هستند. سلیقه ای هم که برای انتخاب آن ها به خرج داده شده بود حرف نداشت. منظره ی خیره کننده ای بود. زن نفسش بند آمده بود. قلبش دیگر نمی زد.

تونی تاکیتانی زن را در اتاق تنها گذاشت. زن بر خود مسلط شد و چند تایی از لباس ها را امتحان کرد. چند تا از کفش ها را هم امتحان کرد. همه چیز چنان اندازه اش بود که انگار برای او ساخته شده بود. لباس ها را یکی یکی نگاه می کرد. نوک انگشتانش را روی پارچه لباس ها می کشید و بوی آن ها را استنشاق می کرد. صد ها لباس زیبا در آن جا به طور منظم آویزان بودند. اندکی بعد اشک در چشمانش حلقه زد و از گونه هایش سر از زیر شد. اصلاً نمی توانست جلوی اشک خود را بگیرد. لباس زنی تنش بود که مرده بود، بی حرکت آن جا ایستاد، هق هق گریه می کرد و تقلا می کرد صدای گریه اش در نیاید. اندکی بعد تونی تاکیتانی آمد تا ببیند که زن چه کار دارد می کند. پرسید: «برای چه داری گریه می کنی؟» درحالی که سرش را تکان می داد گفت: «نمی دونم. من قبلاً هیچ وقت این همه لباس های قشنگ ندیده بودم. به همین خاطر کنترل خودم رو از دست دادم. معذرت می خوام.» اشک هایش را با دستمال پاک کرد. تونی باحالتی جدی و رسمی گفت: «اگه مشکلی نداری و حالت خوبه می خوام از فردا کارت رو تو دفتر من شروع کنی. به اندازه یک هفته لباس و کفش بردار و با خودت ببر خونه.»

زن زمان زیادی را صرف این کرد که برای شش روز هفته لباس های مناسب را انتخاب کند. بعد کفش های مناسب آن لباس ها را انتخاب کرد. همه چیز را توی یک چمدان گذاشت. تونی تاکیتانی گفت: «یک کت هم بردار. سرما که نمی خوای بخوری.» یک کت خاکستری رنگ از جنس پارچه کشمیر



که گرم به نظر می‌رسید انتخاب کرد. آن قدر سبک بود که انگار با پر درست شده بود. هرگز در زندگی‌اش کتی به این سبکی را در دست نگرفته بود.

وقتی زن رفت، تونی تاکیتانی به اتاق مخصوص لباس‌های همسرش برگشت؛ در را بست و با نگاهی متنگ و سرگردان لباس‌های همسرش را نگاه کرد. سر در نمی‌آورد که آن زن چرا با دیدن آن لباس‌ها گریه کرد. آن لباس‌ها برای تونی مثل سایه‌هایی بودند که همسرش از خود به جا گذاشته بود. سایه‌های سایز ۲ همسرش در ردیف‌های طولانی در آن اتاق آویزان بودند، چنان‌که گویی کسی نمونه‌هایی از امکان‌های بی‌نهایت (با دست‌کم از لحاظ نظری امکان‌های بی‌نهایت) را که در وجود یک آدم بود جمع کرده و آویزان کرده باشد.

این لباس‌ها زمانی تن همسرش بودند، و او آن‌ها را از نفس گرم زندگی انباشته بود و به آن‌ها جان بخشیده بود. اما حالا آن‌چه در برابرش بودند سایه‌هایی چروکیده بودند که زندگی از آن‌ها گرفته شده بود و مدام رو به پژمردگی می‌گذاشتند و فاقد هر گونه معنا و مفهوم می‌شدند. رنگ‌های آن لباس‌ها مانند گرد بر خاسته از گل‌ها در فضا می‌رقصیدند و بر چشم و گوش و بینی‌اش می‌نشستند. آن چین‌ها و دگمه‌ها و اپل‌ها و جیب‌ها و کمر بندها با حرص و ولع هوای اتاق را می‌مکیدند و هوای آن‌جا را رقیق می‌کردند تا آن‌جا که به سختی می‌توانست نفس بکشد. بوی تند فتالین متعاصد می‌شد و در عین حال صدای میلیون‌ها حشره بال‌کوچک را می‌توانست بشنود. ناگهان متوجه شد که از آن لباس‌ها بدش می‌آید. در حالی که بازوانش را در هم گره می‌کرد و چشمانش را می‌بست، ناگهان بدن خود را رها کرد و به دیوار تکیه داد. تنهایی بار دیگر مانند یک سوپ گرم داشت به درون وجودش نشست می‌کرد. با خود گفت هر چه بود تمام شد. هر کاری بکنم باز وضع همان است. به زن تلفن کرد و به او گفت که کار را فراموش کند. گفت که دیگر برای کار نیازی به او ندارد و عذرخواهی کرد.

زن حیرت‌زده پرسید: «ولی آخه چرا؟» تونی گفت: «از این بابت متأسفم، اما وضع تغییر کرده. آن لباس‌ها و کفش‌ها هم مال خودت، چمدان هم همین‌طور. فقط ازت می‌خوام که این قضیه رو فراموش کنی و با هیچ‌کس هم در این مورد صحبت نکنی.» زن اصلاً سر در نمی‌آورد، و هر چه پیش‌تر دنبال جواب می‌گشت برایش بی‌فایده‌تر به نظر می‌رسید. زن سرانجام گفت: «باشه» و گوشی را گذاشت.

زن برای لحظاتی از دست تونی تاکیتانی عصبانی بود. اما طولی نکشید که نظرش تغییر کرد و با خود گفت شاید مشکل او حل شده. تمام ماجرا از همان اول عجیب و غریب بود. زن ناراحت بود که آن کار را از دست داده، اما با خود گفت که یک‌طوری مشکل بی‌کاری خود را حل می‌کند.

لباس‌هایی را که از خانه تونی تاکیتانی آورده بود از چمدان درآورد، بر روی‌شان دست کشید و صاف‌شان کرد و آن‌ها را توی کمد لباس آویزان کرد. کفش‌ها را در جاکفشی دم در گذاشت. لباس‌ها و کفش‌های خودش در مقایسه با این لباس‌ها و کفش‌های تازه بدجوری کهنه و مندرس به نظر می‌رسید. احساس می‌کرد که آن لباس‌ها و کفش‌ها از جنس کاملاً متفاوتی هستند. بلوز و دامن‌ها را که به هنگام مصاحبه بر تن داشت درآورد، آویزان‌شان کرد و شلوار جین و یک سویشرت پوشید. بعد نشست روی زمین و یک نوشیدنی سرد نوشید. آن اتاق پر از لباس در خانه تونی تاکیتانی یادش آمد و آهی کشید. با خودش فکر کرد: «به عالمه لباس شیک، اون کمده رایگو؛ از تمام آپارتمان من هم بزرگ‌تر بود. فکرش رو بکن چه قدر وقت و پول صرف خریدن اون همه لباس شد! حالا هم زنی که اون همه لباس رو خریده، مرده. نمی‌دونم اگه آدم بمیره و این همه لباس رو جا بذاره چه حالی پیدا می‌کنه.»

دوستان آن زن همه می‌دانستند که او فقیر است، بنابراین وقتی می‌دیدند او هر دفعه

لباسی تازه می‌پوشد - آن هم از مارک‌های گران‌قیمت - خیلی تعجب می‌کردند. از او می‌پرسیدند: «یه همچین لباسی رو از کجا گیر آوردی؟» او هم سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «قول داده‌ام به کسی نگم. تازه اگه هم می‌گفتم حرفم رو باور نمی‌کردین.»

سرانجام تونی تاکیتانی تمام چیزهایی را که از همسرش باقی مانده بود، داد به یک دلال لباس‌های دست دوم تا با خود ببرد. آن دلال کم‌تر از یک دوازدهم پولی را که تونی بابت آن لباس‌ها پرداخته بود به او داد، اما این برای تونی مهم نبود. تونی برای این که آن لباس‌ها به جایی برده شوند که دیگر چشمش به آن‌ها نیفتند حاضر بود آن‌ها را مجانی هم بدهد. تونی تا مدتی به آن اتاق خالی می‌رفت و یکی دو ساعتی را آن‌جا می‌ماند، بدون این که کار خاصی انجام بدهد، فقط آن‌جا می‌ماند و اصلاً هم نمی‌خواست چیزی را به یاد آورد. روی کف اتاق می‌نشست و به دیوارهای عریان زل می‌زد، به سایه همسر مرده‌اش. اما با گذشت ماه‌ها او دیگر یادش نمی‌آمد که در آن اتاق چه چیزهایی بوده. خاطره رنگ‌ها و بوهای آن لباس‌ها تقریباً پیش از آن‌ها و متوجه شود ناپدید شده بود. حتی آن احساسات واضحی که یک‌زمانی زنده نگاه‌شان داشته بود از بین رفتند، انگار که داشتند از ذهن او رخت برمی‌بستند. خاطراتش مانند غباری در باد تغییر شکل می‌دادند و با هر تغییر هر چه بیشتر محو می‌شدند. تک‌تک خاطره‌ها اکنون یک سایه بودند. تنها چیزی که برایش محسوس بود، حس فقدان بود.

بعضی وقت‌ها حتی به زحمت قیافه همسرش را به یاد می‌آورد. اما چیزی که به خوبی به یاد می‌آورد تصویر یک زن بود، یک غریبه که در آن اتاق با دیدن لباس‌هایی که همسرش جا گذاشته بود اشک می‌ریخت. قیافه‌نه‌چندان جالب توجه آن زن و کفش‌های مندرس چرمی او را به یاد می‌آورد. مدت‌ها پس از این که همه چیز را فراموش کرد، از جمله نام زن را، تصویر او به طرز عجیبی فراموش نشدن باقی ماند.

دو سال بعد از مرگ همسر تونی تاکیتانی، پدرش از سرطان کبد مرد. شوزاپورو تاکیتانی زیاد عذاب نکشید و مدت بستری شدن‌اش در بیمارستان کوتاه بود. او طوری مرد که انگار به خواب رفته بود. از این منظر او تا انتهای عمر یک زندگی خوب داشت. به‌جز مقدار اندکی پول نقد و تعدادی سند مالکیت سهام چیزی از خود به جا نگذاشته بود که بتوان نام ملک را بر آن گذاشت. فقط ابزار موسیقی‌اش باقی مانده بود و کلکسیون بسیار بزرگش از صفحات قدیمی جاز. تونی تاکیتانی آن صفحه‌ها را درون جعبه‌هایی که آن شرکت سیار داده بود گذاشت و آن‌ها را در کف آن اتاق خالی چید. چون آن صفحه‌ها بوی کپک می‌دادند، او مجبور بود پنجره‌های اتاق را هر چند وقت یک‌بار باز کند تا بوی کپک از بین برود. در غیر این صورت او هرگز پا در آن اتاق نمی‌گذاشت.

یک سالی به این منوال گذشت، اما وجود آن جعبه‌های پر از صفحه کم‌کم برایش آزاردهنده شد، فقط فکر این که آن جعبه‌ها در آن اتاق هستند، باعث می‌شد احساس خفگی کند. بعضی وقت‌ها نیز وسط‌های شب بیدار می‌شد و دیگر نمی‌توانست دوباره بخوابد. خاطراتش و ضوح خود را از دست داده بودند، ولی همچنان وجود داشتند، در همان جای همیشگی‌شان و با تمام سنگینی‌ای که خاطرات می‌توانند داشته باشند.

تونی تاکیتانی به یک دلال خرید و فروش صفحه زنگ زد و از او خواست که برای آن کلکسیون، قیمتی را پیشنهاد کند. چون آن کلکسیون حاوی صفحه‌های باارزشی بود که مدت‌ها بود تکثیر نمی‌شد، پول خیلی خوبی بابت‌شان گرفت که می‌شد با آن یک ماشین خرید، ولی برای تونی پول هیچ معنا و مفهومی نداشت. آن صفحه‌ها که از خانه‌اش بیرون برده شدند تونی تاکیتانی دیگر واقعاً تنها شد. ▶

منبع: نیویورکر
(ترجمه از ژاپنی توسط جی. روین)

